



۲۰۱۶/۰۶/۲۰



م. اسحاق نگارگر

اختری در دور دست به مادرم

خوش به حال آنان که مادر دارند و هنوز دستِ دعایِ مادر در حقِ شان بلند است که من سال ها پیش مادر و دستِ دعایِ او را از دست داده ام. بیچاره مادرم که تا بود من در زندان ها بودم و او گرفتار دردِ دوری من بود و هنگامی که به حکم اجبار راه مهاجرت در پیش گرفتم او در وطن ماند و در همان جا به سفر ابدی رفت. اینک دوستی که برای من بسیار عزیز است از من شعری در بارهٔ مادر خواسته است و من در سال ۱۳۵۰ هجری هنگامی که در زندان بودم این شعر را برایش سروده بودم و به سوی آن دنیایِ آرمانی که در خیال داشتم رهسپر بودم. من همچنان رهسپر ماندم هر چند آن آیدیل ها را الماس های کاذب یافتم. گناه من همین بود که پیش از دیگران دریافته بودم که از قفس ایدیولوژی باید رم کنم ولی هنوز هم در زندان دنیا بدان آزادی نرسیده ام که در آن انسان به جلال و جبروت شایستهٔ خود رسیده باشد و کسی به خاطر رنگ و جنس او را حقیر نشمارد. من نمی خواستم این شعر را که نوعی دردِ دلم با مادر بود با دیگران شریک کنم ولی همان طور که گفتم به خاطر آن دوست عزیز بر آن تصمیم خود پا می گذارم.

نگارگر ۱۸ جون ۲۰۱۶ میلادی برمنگهم برتانیه

اختری در دور دست به مادرم

ترا مادر،

ترا در خواب می بینم که می گویی:
"پسر در سینه ات آخر به جای دل مگر سنگ است،
که عشقِ گرم من دامنِ جانت را نمی گیرد؟
صدای پُتکِ احساس مرا آخر دمی بشنو،
که روی آهن سردِ دلت پیوسته می کوبم،
چه دیدستی بگو زان حجرهٔ تاریک و درد انگیز،
که این سانِ زندگی را وقفِ آن کنجِ قفس کردی؟
چرا ای بلبلِ دستاتسرای مادر ای فرزند،
دلِ افسرده ات با باغ و راغ الفت نمی گیرد؟"

*** **

ولی مادر،

چه حرفی در جوابت می توانم گفت؟
همی ترسم که نیش حرف من آزرده ات سازد.
سکوت تلخ من از سینه سردی نیست،

مگر مادر،

تو خود باری نمی بینی که در کانون گرم سینه فرزند محزونت،
دلی نازکتر از گلبرگ تر مستانه می رقصد؟

** * **

تو ای مادر،

مرا بیهوده سوی این خراب آباد می خوانی،
من از شهر شما هیهات بیزارم،
درین جا شهر کرگس هاست،
درین جا لاشخواران گرم پروازند،
درین جا عشق و آزادی همان حرف است،
هنر اینجا اسیر فتنه جادوگر پیر است،
خرد در کیسه های پول هر سو پا به زنجیر است،
ز بام و کوچه این شهر جز ماتم نمی بارد،
درینجا باغبان غیر از گیاه غم نمی کارد.

** * **

چه سان من می توانم دید؟
که صدها کودک بی خان و مان هر روز،
به خون خویشتن این آسیاب رنج و ذلت را،
بگردانند و هستی رابه کام آن فرو ریزند!
چه سان من می توانم خورد نانی را که از خون است،
درین ماتمسرا چون می توانم شاد بود آخر؟
اسیر فتنه دیرینه صیاد بود آخر؟

** * **

ببین مادر،

مرا در دوردست آن اختر امید،
به سوی خویش می خواند،
و من هم با چراغ روشن امید،
به سوی شهر خوشبختی شتابانم،
در آنجا، شهر آزادی جاوید است،
در آنجا هیچ انسان قاتل انسان دیگر نیست،

غرور مردمان پامال این مثنوی ستمگر نیست،
در آنجا چشم مادر از غم بیماری فرزند،
زالال اشک بر دامن نمی ریزد،
پدر هم در تلاش نان فرزندان خویش آنجا،
جبین بر درگهی هر کس نمی ساید.

**** * ****

بلی مادر،

اگر در شهر بندِ خویشم این دژخیم افسونکار،
به صد رنج و الم هر دم بیازارد،
نبینی بر جبین من غبار خفت و تسلیم،
و گر این روسپی نا اُستواران دامنم چسبند،
ز پا ننشینم و مردانه راه خویشان پویم،
به سوی شهر آزادی،
به سوی شهر خوشبختی،
اگر هم گشته گشتم اندرین ره غم مخور مادر،
که فرزند تو همچون مردم آزاده می میرد،
ولی با مرگ هم از پا نمی افتد،
که روحش بر فراز دره های دور هندوگش،
سرود تازه پیکار می خواند،
صدایش را رسا خواهی شنید آن دم که می گوید:
درینجا در دل تاریک این زندان درد انگیز،
طنین نعره تأریخ می پیچد،
جهان دیگر به کام این جهان خواران نخواهد گشت،
و هرگز آدمی مزدور سیم و زر نخواهد شد.

**** * ****

ببین مادر،

مرا در دوردست آن اختر روشن،
به سوی خویش می خواند،
ومن هم با چراغ آرزو مردانه خواهم رفت،
به سوی شهر آزادی،
به سوی شهر خوشبختی؛
به سوی شهر فاقد از قفس ساز و قفس سازی.

**** * ****

۲۷ قوس ۱۳۵۰ هـ

زندان دهمزنگ - قلعه کرنیل - کابل